

شهریور شعله‌ور

محمدحسن شهبواری

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۸

ساغر چند دقیقه‌ای بود فکر می‌کرد چه تجربه‌ای می‌شود اگر سروان جبرانی و آن مرد عبوس پشت سرش مدتی در بدنی زنانه زندگی کنند. به نظر می‌آمد این دو مرد که از جهاتی خلاصهٔ مردانگی‌اند، هزاران سال نوری با چنین تجربه‌ای فاصله دارند. زندگی در بدنی که با آن‌همه پیچیدگی کلافه‌کننده، میل بسیار به نرمی و لطافت دارد. لطافتی از جنس لیف پارچه‌ای پرکف، در بخار مطبوع حمامی عمومی. نزدیک به صد سال پیش. در رخوت ظهر زمستان اردبیل یا همدان. دو روز پیش که شهردار را شمال تنها گذاشت و آمد تهران، در مسافرخانه‌ای نزدیک راه‌آهن اتاق گرفت. دیشب جبرانی زنگ زد و گفت ساعت ده صبح این‌جا باشد. ساختمان چهارطبقه‌ای که معلوم بود دولتی است اما روی درِ ورودی و دیوارش هیچ تابلو و نشانی نبود. ساغر با چشم‌چرانی روی میز نگهبان و منشی، دنبال سربرگ‌های احتمالی بود تا بفهمد کجاست. اما ظاهراً قرار نبود مراجعه‌کننده‌ها چنین چیزهایی را بفهمند.

بی آزار را ندارد. ساغر یکدفعه دستش را بالا آورد و جبرانی را ساکت کرد و همین چیزها را محترمانه‌تر از آنچه در ذهنش می‌گذشت به جبرانی گفت. جبرانی نفسی از سر آسودگی کشید و باز زیرچشمی مرد عبوس را نگاه کرد. این بار مرد با چین دادن گوشه پلک‌هایش پیامی را که می‌باید به جبرانی داد. جبرانی گفت: «یادم رفته بود بچه زرنگی.»

«ممنون.»

«برای چی تشکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی دارم ازت تعریف می‌کنم؟»

«خب، نه.»

«پس چی؟»

«هیچی. فقط خواستم رسم ادب رو به جا بیارم.»

جبرانی به در بسته خورده بود و داشت یادش می‌آمد رو به روی چه کسی نشسته. اتاق تقریباً خالی بود و جز دو صندلی و میز کوچک چوبی قدیمی، چیز دندان‌گیر دیگری در آن نبود. کرکره آجری‌رنگ پایین کشیده شده بود و دیوارهای برهنه بزرگ بی‌تناسبی اتاق را بیشتر به رخ می‌کشید. جبرانی گلویش را دو سه باری صاف کرد. صندلی‌اش را به میز نزدیک کرد و این بار آرام‌تر و همدل‌تر گفت: «از میثم زیرآبادی و کلوب است چی می‌دونی؟»

خون در مغز ساغر به سرعت به سمت ریشه موهایش حرکت کرد. باز جوان‌های لش تازه به دوران رسیده. هرگز طرازان بس نبود که حالا میثم زیرآبادی و آن کلوب مسخره اسب‌سواران تهران، با مخفف «است»، جلویش سبز شد. گفت: «یه مشت جونور هم طرازِ هرمرز طرازان.»

ساغر یک آن حس کرد لب‌های مرد عبوس جنبید. انگار حس زیبایی‌شناسانه شاعرانه‌اش خوشش آمد از تجانس این همه حرف

جبرانی لباس فرم تنش بود و یکریز با تهدید حرف می‌زد. خلاصه حرف‌هایش این بود که چرا او و شهردا گمان کرده‌اند می‌توانند با آن همه جرم از دست قانون فرار کنند. معلوم نبود جبرانی روی هوش و تجربه ساغر چه حسابی کرده. هرچه بود بیشتر از روی عادت حرف می‌زد تا شناخت طرف مقابل.

جبرانی هرازگاهی با کف دست راست، مثل یک تیک، کل ته‌ریش مشکی زیبایش را لمس می‌کرد. گویا سال‌ها برخوردار با خلافکارانِ مرد زبان‌نهم، بخش مهربان وجودش را برده بود آن ته‌های روحش، در صندوق فلزی سبز و قرمز. قفل کوچکی هم برای اطمینان به آن زده بود. مرد عبوس پشت سر که کت و شلوار خاکستری با راه‌های باریک و پراعوجاج کرم تنش بود، تمام مدت دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده بود و گاهی به ساغر و گاهی به سقف نگاه می‌کرد. ساغر به محض ورود فهمیده بود این یکی جنسش از فلزی یکدست و خالص است. سرد، بی‌روح، مطمئن، قاطع و اگر لازم بود، بی‌رحم. هیچ صندوقی در هیچ جای دلش پنهان نبود؛ اما خب این هم غیرممکن بود. ساغر می‌دانست ممکن نیست کسی یک مشت مهربانی در جایی نداشته باشد؛ اما ممکن است آن را در تاریک‌ترین بخش وجودش به زنجیر کشیده باشد. مرد چنین بود. در دم از مرد ترسید.

جبرانی انگار خسته شده بود. زیرچشمی مرد عبوس را نگاه کرد. مرد اشاره یا حرکتی نکرد که جبرانی تکلیفش را بداند. ساغر می‌فهمید وقتی پلیس این‌طور داد و هوار می‌کند و جرم‌های نکرده و کرده‌ات را به رخت می‌کشد یعنی به تو محتاج است. یا اطلاعات می‌خواهد یا پیشنهاد همکاری دارد. وگرنه پلیس با این همه گرفتاری و موج بزهکاری، وقت ترساندنِ الکیِ یک دختر بیست و سه چهارساله